

دل باختگان دموکراسی و نگاهی به آموزش‌های مارکس

ناصر پایدار

هر کسی از ظن خود شد یار من!

در طول قرن بیستم، بسیاری از جنبش‌ها، گرایش‌ها، احزاب و گروه‌ها یا انسان‌های منفرد معترض به گوشه‌هایی از بربریت سرمایه‌داری، خود را به نوعی به مارکس آویختند! در جامعه‌ی ما نیز بخش‌هایی از چپ بورژوازی و گرایش‌ها سوسیال‌رفرمیستی، تا همین امروز، در تلاش برای حصول رویاها و انتظارات کاپیتالیستی خود به اسم و رسم مارکس دخیل می‌بندند! هرچند با فروپاشی اردوگاه شوروی، شمار زیادی از چپ‌های روسی سابق تابعیت خود را از شرقی به غربی تغییر داده‌اند، اما تاویل کاپیتالیستی آموزش‌های مارکس، پرونده‌ای مختومه در تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی نیست. سقوط اردوگاه و الحاق نمایندگان قطب دولتی سرمایه به شرکای نئولیبرال غربی، نقطه‌ی پایانی بر ادامه‌ی تشبث بورژوازی به نام مارکس و بیرق پیکار پرولتاریا نگذاشته و نمی‌گذارد. از این گذشته، تنها عشاق سینه‌چاک «صنعت ملی» نبوده‌اند که برای حمل محموله‌ی غیر مجاز «توسعه‌ی آزاد کاپیتالیستی»، پرچم مارکسیسم را به سرقت برده‌اند. منتقدین لیبرال و دموکرات اردوگاه شوروی در غرب نیز در طول سال‌های زیادی با نام مارکس برای اتوپی‌های سوسیال بورژوازی خود آبرو دست و پا نموده‌اند. در این جا نیز مارکس پرچم دار جنبش لغو کار مزدوری، مارکس «مانیفست کمونیست»، «ایدئولوژی آلمانی»، «کاپیتال» و نقد «برنامه‌ی گوتا» در هیات مارکس دموکرات وفادار به اصول لیبرالیسم! بازسازی و نقاشی شده است.

در شرایط حاضر – در عصر عروج اتوپی‌های ارتجاعی اصلاحات کاپیتالیستی – اپوزیسیون‌های چپ درون طبقه‌ی بورژوازی ایران، شور و شوق زیادی به بردن این نوع مارکس، «مارکس دموکرات»، و پای بند مبانی لیبرالی!، به فضای سیاسی جامعه‌ی ایران از خود نشان می‌دهند. بسیاری از این محافل و افراد، جدا بر این عقیده‌اند که کار خویش را از روی خیرخواهی، احساس مسئولیت و به ویژه به خاطر دفاع از مارکس و آموزش‌های وی انجام می‌دهند! اینان نیز به همان باورها و افکاری آویزانند، که هم نظران یا معلمان اروپایی آن‌ها بدان آویزانند. به دیکتاتوری و خفقان حاکم در اردوگاه سابق شوروی منتقد بوده‌اند، یا لاقلاً امروز انتقاد دارند، اما نه در آن زمان و نه در این زمان و نه هیچ‌گاه ریشه‌ی این دیکتاتوری را در رابطه‌ی کار و سرمایه و تسلط شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر کشورهای اردوگاهی یا هر کجای دیگر جستجو نکرده‌اند. اینان به جای دیدن مناسبات کار مزدوری به مثابه‌ی پایه و نهاد دیکتاتوری جوامع موسوم به «سوسیالیست»، این دیکتاتوری را محصول ذات بد «کمونیست‌های رویزیونیست»! پنداشته‌اند. معضل پرولتاریای این جوامع را نیز نه استثمار کاپیتالیستی و سلطه‌ی توحش سرمایه‌داری، که حاکمیت دیکتاتوری در جامعه‌ی سوسیالیستی! فرض کرده‌اند. در این میان، جماعتی که خواسته‌اند این جا و آن جا به باورهای مکتبی پیشین خویش وفادار بمانند، تنها چاره‌ی کار را در ادای سوگند وفاداری به دموکراسی و تلاش برای تبریته‌ی خویش یا مارکس و مارکسیست‌ها از دیکتاتور بودن! یافته‌اند.

مقاله‌ی ماکسیمیلیان روبل، فیلسوف و «مارکس شناس»! فرانسوی، تحت نام «مارکس و دموکراسی» نیز از جمله‌ی مقالاتی است که می‌کوشد تا مارکس را از همین منظر – به عنوان یک مدافع سخت کوش دموکراسی غربی و به مثابه‌ی فردی که کمونیسم وی، تجلی اشتعال عشق او به دموکراسی است – به کارگران دنیا معرفی کند. کارگر ایرانی که ترجمه‌ی فارسی این مقاله را خوانده است یا می‌خواند، باید رابطه‌ی میان روایت ماکسیمیلیان روبل از آموزش‌های مارکس و واقعیت مارکسی خود این آموزش‌ها را با بصیرتی طبقاتی تعمق کند. هدف نوشته‌ی حاضر کمک به همین تعمق و پرده‌گرفتن از انبوه باژگونه‌پردازی‌هایی است، که این فیلسوف فرانسوی «مارکس شناس» در پاره‌ای از آموزش‌های مارکس به عمل آورده است. با این توضیح به سراغ نوشته‌ی روبل می‌رویم.

مارکس و دموکراسی

روبل در طول و عرض مقاله اش، به همه نوع کند و کاو در پروسه‌ی تکوین اندیشه‌های مارکس روی می‌آورد. اما تنها کاری که به طور جدی از آن اجتناب می‌کند، بررسی نگاه مارکس به جنبش سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر و تبیین او از کمونیسم به مثابه‌ی راه حل و بستر پیکار جاری پرولتاریا علیه مناسبات کاپیتالیستی است. روبل، دل باخته‌ی بی‌قرار دموکراسی است و در تمامی در و دشت و کوه و آبادی آموزش‌های مارکس، همه جا تصویر شورانگیز دموکراسی را نظاره می‌کند! حرف‌های وی در مقاله‌ی «مارکس و دموکراسی» بر گرد یک محور مهم فرا می‌چرخد: این که گویا «کمونیسم فقط فازی از توسعه و تعمیق دموکراسی است!»؛ من نیز همین محور اساسی بحث او را در طول این نوشته‌ی کوتاه مورد بررسی قرار می‌دهم. اما پیش از آن لازم می‌دانم، که فشرده‌ای از کل مقاله را در این جا نقل کنم. با این کار می‌کوشم، تا آن دسته از خوانندگان «نگاه» که نوشته‌ی روبل را نخوانده‌اند، تصویری کم و بیش روشن از چهارچوب حرف‌های وی در دست داشته باشند. روبل می‌گوید:

"جوهر آثار کارل مارکس، نقادی اجتماعی است. این نقادی‌ها، دولت و پول را آماج‌های اصلی خود می‌گیرند. آثار مارکس این نقادی را پیش از الحاق به جنبش کارگری آغاز می‌کند. به این معنی که برای رسیدن به کمونیسم، او نخست نیازمند آن بود که به برهان تئوریک ناسازگاری میان دولت و پول با آزادی بشری دست رسی یابد. پس از این است، که دموکراسی هم چون راز رهایی مبتنی بر مناسبات اجتماعی عمیقا دگرگون یافته، نظر او را به خود جلب می‌کند و حصول آن کمال مطلوب وی می‌گردد.

مارکس بین دو مرحله از زندگی خویش به مطالعات دامنه داری پیرامون سرمایه دست زده است. درباره‌ی آثار اقتصادی وی خیلی بحث شده، اما درباره‌ی جزوه‌ی دست‌نویس‌اش در کرویتزناخ هیچ گفتگویی صورت نگرفته است. مارکس در این نوشته ضمن گسست از هگل، به ترکیب مفهومی از دموکراسی نایل می‌شود، که از درک قبلی وی خیلی معتبرتر است. این حرف غلط است، که مارکس با کمونیست شدن، ایده آلیسم و لیبرالیسم تصریح شده در رساله‌های جدلی پیشین خویش را رها کرده است. درک مارکس از دموکراسی پس از گسست از هگل این است، که دموکراسی فقط در جامعه‌ای وجود دارد که در آن انسان‌ها در اتحاد آزادانه‌ی خویش از طریق میانجی‌های سیاست و اقتصاد از شخصیت خود بیگانه نشوند."

روبل سپس به بررسی سیر اندیشه‌ی مارکس از دموکراسی تا کمونیسم می‌پردازد و می‌نویسد:

"مارکس در دوران اقامت در برلن وقت زیادی صرف مطالعه‌ی آثار اسپینوزا می‌کند و در یکی از جزوه‌های تحصیلی خویش، حداقل صد و شصت عبارت از رساله‌ی الهی سیاسی این فیلسوف را یادداشت می‌نماید. در این یادداشت‌ها، مارکس خود بر این باور تاکید می‌کند که جهان بینی و مناسبات انسانی را از اسپینوزا یاد گرفته است. اندیشه‌ی اسپینوزا، مارکس را مصمم می‌کند که باید آلمان را برای دموکراسی فرا بخواند. مارکس، آشتی ضرورت و آزادی را از اسپینوزا می‌آموزد. او پس از رهایی از هگلیسم، به ادغام دموکراسی اسپینوزایی با کمونیسم همت می‌گمارد. مارکس از مطالعه‌ی اسپینوزا به این نتیجه می‌رسد، که دموکراسی از وحدت انسان‌هایی پدید می‌آید، که به مثابه‌ی جامعه‌ای متشکل از حق حاکمیت بر هر آن چه در اقتدارشان است، بهره‌مند باشند. دموکراسی از همه‌ی اشکال حکومتی، از طبیعی‌ترین شان و از مستبدترین شان در احترام به آزادی فردی کم‌نقص‌ترین است؛ زیرا هیچ کس در آن به طور مطلق از حقوق طبیعی خود نمی‌گذرد. دموکراسی معمای حل‌شده‌ی همه‌ی قوانین اساسی است. این جا قانون اساسی پیوسته به بنیان واقعی خود، به انسان واقعی، به مردم واقعی، باز می‌گردد. قانون اساسی نه تنها فی‌نفسه بنا بر جوهرش، بلکه به اعتبار وجودش به اعتبار واقعیت، به عنوان دستاوردهای خاص مردم مطرح است. قانون اساسی چنان که هست، به عنوان یک محصول آزاد بشری پدیدار

می شود."

روبل ادامه می دهد که:

"دل بستگی عمیق مارکس به دموکراسی را در همه ی عرصه های ابراز وجود یا روی کردهای سیاسی و اجتماعی وی می توان به روشنی مشاهده نمود. جزوه ای از وی با یادداشت هایی از گزارش یک اسکاتلندی در سال ۱۸۳۰ پیرامون ایالات متحده آمریکا در دست است، که حساسیت ویژه ی او را به پدیده ی دموکراسی و حقوق مدنی در آمریکا منعکس می نماید. مارکس، گزارش توکوویل در این رابطه را می خواند و سپس نوشته های توماس هامیلتون را که حاوی نتایج عمیق تر از توکوویل بوده است، مورد موشکافی قرار می دهد. در همین راستا، ۵۰ عبارت این نوشته را که مربوط به فدرالیسم و انتخابات عمومی، وضعیت قانونی و حقیقی شهروندان، اختلاف منافع شمال و جنوب است، یادداشت می کند. توکوویل قبلا دموکراسی آمریکا را ستوده بود، اما بیمناک عاقبت آن بود. در همان حال به دورنمای اجتماعی و اقتصادی رژیم های دموکراتیک خوش بینی نشان می داده است. هامیلتون، برعکس، چشم انداز مبارزه ی طبقاتی در آمریکا را مرکز توجه خود قرار می دهد و اعتقاد دارد که در آمریکا، عدم دوراندیشی دموکراسی با فطانتیت و دوراندیشی اشرافیت جبران نخواهد شد. اقلیت آگاهی در نیویورک وجود دارد، که بر منافع طبقاتی خویش واقف است. آن ها به آموزش اشاره می کنند و می گویند وقتی که آموزش خاص طبقه ی معینی است، پس دموکراسی - که به معنای برابری مطلق است - وجود ندارد. اینان بی عدالتی وحشت ناک موجود را افشا می کنند. هامیلتون، سپس پیش رفت صنعتی و ترقی بیش تر آمریکا را پیش بینی می کند. او در همان حال ابراز یقین می کند، که رنج بران بی عدالتی موجود را تحمل نخواهند کرد."

روبل پس از نقل این مطالب می افزاید:

"کوشش ما بر این بود، که بگوییم مارکس وارث معنوی توکوویل و هامیلتون در علم جدید جامعه است. او دیالکتیک ضرورت تاریخی را جایگزین ایمان به مشیت الهی کرده است. مارکس در نوشته های توکوویل و هامیلتون فقط واژه های آنارشی و غصب را با واژه ی کمونیسم جایگزین ساخته است. در تحول سیاسی مارکس، پیوند عمیقی میان معتقدات دموکراتیک و ملحق شدن به کمونیسم وجود دارد."

روبل به کشفیات خود در مورد تعلق خاطر عمیق مارکس به دموکراسی باز هم ادامه می دهد:

"گواه دیگر این که، مارکس در ۱۸۵۰ - هفت سال پس از کمونیست شدن، هنگامی که رهبر اتحادیه ی کمونیست ها بود - به هرمن بکر عضو اتحادیه اجازه داد که منتخبی از آثار او را چاپ کنند. در راس این آثار، نوشته های لیبرالی و دموکراتیک وی در روزنامه ی «راینیشه تسایتونگ» به چشم می خورد. مارکس عقیده داشت، که نخستین اندیشه های دموکراتیک وی همه ی عناصر انسان دوستی را - که کمونیسم جز وجه خاصی از آن نیست - در بر داشته است. دموکراسی و کمونیسم در روایت مارکس، اجزای دوگانه ی یک حرکت - یعنی انقلاب سیاسی و انقلاب اجتماعی - را تبیین می کنند.

مارکس انقلاب سیاسی و اجتماعی را از هم تفکیک می نماید، اما آن چه مهم است، این است که او همه جا دارای دو نقش هم زمان است. او فعال جنبش های دموکراتیک است، در همان حال که فعال جنبش کمونیستی است."

این ها، ماحصل مقاله ی روبل پیرامون مارکس و دموکراسی است. با ذکر این مختصر، بررسی نوشته ی وی را شروع می کنیم. بخش اول نوشته به جستجوی اثبات این نظریه می پردازد، که کمونیسم سوی مرحله ای از انکشاف دموکراسی و یا کامل ترین فاز توسعه و انکشاف آن چیز دیگری نیست!! به بیان دقیق تر، دموکراسی شالوده ی استوار سوسیالیسم را تشکیل می دهد! روبل برای اثبات این ادعای خویش، به پروسه ی گذار اندیشه ی مارکس از لیبرالیسم و دموکراسی به کمونیسم همت می گمارد. او در این راستا مرتکب چند خطای بسیار اساسی و عمیق می شود. نخست این که، بود و نبود یا چگونگی رابطه ی میان پدیده های مهم اجتماعی را نمی توان از طریق مراجعه به حلقه های ارتباطی میان این

پدیده‌ها در زندگی فکری یا سیاسی این و آن فرد مورد کندوکاو قرار داد. این که این فرد معین، مارکس و این پدیده‌های مشخص اجتماعی، دموکراسی و کمونیسم باشد، مسلماً هیچ تغییری در اساس مسأله پدید نمی‌آورد. تحلیل یا نگرشی از این دست با درک ماتریالیستی بیگانه است. حائز هیچ اعتبار علمی نیست و هیچ پرتوی از روش شناسی مارکسی بر چهره ندارد. دوم این که، استناد نویسنده‌ی «مارکس و دموکراسی» به سیر اندیشه و زندگی مارکس به عنوان شاهد مدعا در این رابطه نیز بسیار غیر واقعی و کاریکاتوری است. هر کدام از این دو مسأله به نوبه‌ی خود نیازمند بحث و بررسی هستند.

اگر مارکس «از زمین به آسمان می‌رفت»، ماکسیمیلیان روبل بالعکس از آسمان به زمین هبوط می‌کند. مراجعه‌ی او به سیر تحول اندیشه و زندگی سیاسی مارکس برای کشف رابطه‌ی میان دموکراسی و کمونیسم، تبلور متافیزیسم فلاسفه‌ی پیشین است. بی‌جهت نیست، که او اصرار دارد مارکس را فرزند خلف اسپینوزا معرفی کند! نکته‌ای که بعداً بدان خواهیم پرداخت. مستقل از این که فرایند دگرگونی‌های فکری و نظری مارکس در طول حیات وی چه بوده باشد، و مستقل از این که روبل این دگرگونی‌ها را تا چه حد غلط یا درست ارزیابی نموده باشد، به هر حال واقعیت دموکراسی و کمونیسم را نمی‌توان بر اساس مشخصات گذار دیدگاه‌های مارکس از یکی به دیگری توضیح داد. نگرشی این چنین، عمیقاً و از همه لحاظ، در تعارض با تبیین مادی و علمی پدیده‌های اجتماعی قرار می‌گیرد.

افراد، گروه‌ها و نمایندگان فکری و سیاسی طبقات مختلف می‌توانند از مسأله‌ی دموکراسی برداشت‌های متفاوت و متعارضی داشته باشند. این تمایزات به رغم واقعی بودن و طبیعی بودنشان، درون مایه‌ی تاریخی و طبقاتی پدیده را زیر سؤال نمی‌برند. آن چه محتوا، پیام، ساختار سیاسی یا مکان دموکراسی در زندگی بشر را تعیین می‌کند، نه تعابیر خاص گرایش‌ها و گروه‌های اجتماعی، بلکه دقیقاً شیوه‌ی تولید و مناسبات اقتصادی اجتماعی معینی است که دموکراسی به مثابه‌ی ملزومات توسعه، بقا و بازتولید آن موضوعیت می‌یابد. بحث دموکراسی در عصر حاضر و در تمامی سده‌های اخیر تاریخ، بحث قراردادهای و قراردادیت‌های جامعه‌ی کاپیتالیستی است. در بهترین حالت، گفتگوی توسعه‌ی ساختار مدنی جامعه‌ی سرمایه‌داری با هدف سازمان دادن «دخالت‌گری‌های عمومی»!! در فاصله‌ی دیوارهای افراشته‌ی قوانین بازتولید مناسبات بردگی مزدی، تطبیق انتظارات و برد توقعات انسان‌ها با پیش شرط‌های سودآوری سرمایه و فروراندن خواسته‌ها، آزادی‌ها و کل زندگی انسان به زیر سقف سلطه‌ی کار مزدوری است. برد «حقوق مدنی»، «آزادی‌های سیاسی» یا «دخالت‌گری‌های اجتماعی» افراد در دموکراسی، به هر حال توسط مصالح و ملزومات بازتولید سرمایه مشخص می‌گردد. روبل، دموکراسی را از پایه‌های مادی و طبقاتی آن جدا می‌سازد و با آن، همان معامله‌ای را می‌نماید که هگل با «آیده‌ی مطلق» می‌کرد و یا هم فکر مشابه وی، رالف میلی باند، با همین مسأله‌ی دموکراسی می‌نماید. میلی باند نیز بر این باور بود، که جنبش دموکراتیک مدت‌ها پیش از سوسیالیسم وجود داشته است و نهایتاً این سوسیالیسم است که دموکراسی را با ترجمه‌ی راستین آن آشتی خواهد داد. او هم چنین بر این باور بود، که «سوسیالیسم بخشی از مبارزه برای عمیق‌تر ساختن و گسترش دموکراسی در تمامی عرصه‌های زندگی و نتیجه‌ی فشار پیوسته و ثابت از پایین برای توسعه‌ی حقوق دموکراتیک تا مرحله‌ی زوال نهایی قدرت به عنوان اصل سازمان دهنده‌ی زندگی اجتماعی است». هر دو نفر - روبل و میلی باند - از تحلیل دموکراسی به مثابه‌ی روینای سیاسی یک مناسبات اقتصادی یا یک شیوه‌ی تولید مادی در تاریخ جدا اجتناب می‌کنند و آن را آگاهانه یا ناآگاهانه پدیده‌ای ماورای تاریخ، طبقات یا مبارزه‌ی طبقاتی به حساب می‌آورند.

مطابق این نظریه، بشریت در سرتاسر تاریخ و از روزگار یونان باستان تا امروز، برای تحقق دموکراسی مبارزه کرده است. مبارزه‌ای که جریان دارد و بستر مشترک همه‌ی اشکال پیکار انسان‌ها علیه همه‌ی اشکال بی‌حقوقی و ستم و حتا نابرابری و استثمار طبقاتی در آینده است!! سوسیالیسم نیز فازی از تعمیق و تشدید همین مبارزه است، محتوای این فاز از دموکراسی طلبی انسان‌ها، رهایی بشریت از سلطه‌ی هر گونه قدرت خواهد بود. فرمول بندی روبل درباره‌ی پیوند

دموکراسی و کمونیسم، یک نگاه بسیار غلط، دترمینیستی و غیر مارکسی دیگر را نیز با خود حمل می‌نماید. این که بشریت کارگر و فرودست دنیا، برای رهایی از چنگال استثمار و سیاه روزی سرمایه داری، باید حتماً برای توسعه‌ی سراسری و همه جا گستر دموکراسی در انتظار بنشینند. این نظریه، ولو این که رویل حداقل در مقاله‌ی حاضر به طور صریح آن را پیش نکشیده است، اما به طور معمول یک تئوری مکمل دیگر را نیز به همراه دارد. این که تحقق عملی کمونیسم یا وقوع انقلاب کارگری و سوسیالیستی نه تابعی از مبارزه‌ی طبقاتی، نه حاصل اجتماعی شدن کمونیسم در جنبش کارگری، نه نتیجه‌ی رشد و بالندگی و تشکل و قدرت‌گیری جنبش لغو کار مزدوری، بلکه موکول به رشد نیروهای مولده و توسعه‌ی بی‌فرجام صنعت، مدنیت کاپیتالیستی و دموکراسی است!! رویل در این نظریه بافی، بخواهد یا نخواهد به دامن یک اولوسیونیسم تقدیرگرایی دترمینیستی فرو افتاده است. مطابق استنباط وی، پرولتاریا باید اول دموکراسی را تا آخرین مرزهای ممکن توسعه دهد و در این راستا طبیعتاً کلیه‌ی بار توحش و استثمار و جنایت سرمایه داری را با هدف به سرانجام رسیدن پروسه‌ی گسترش صنعتی و نهادینه شدن جامعه‌ی کاپیتالیستی تحمل کند و سپس با عبور از این معبر در یک قران سعدین مقدر بالاخره روزی روزگاری از دموکراسی به کمونیسم پرش نماید.

این تئوری، اساس مبارزه‌ی طبقاتی و درون مایه‌ی نگاه مارکس به جنبش لغو کار مزدوری طبقه‌ی کارگر را مورد انکار قرار می‌دهد. پایین تر نشان خواهیم داد، که چگونه پاره‌ای از احزاب به اصطلاح چپ، ناسیونالیستی و سوسیال رفرمیستی دنیا، ماهیت ضدکارگری خویش را در سایه‌ی همین نظریه بافی‌ها یا اندیشه پردازی‌ها از انظار طبقه‌ی کارگر دور می‌دارند. این اعتقاد، که کمونیسم مرحله‌ای از انکشاف دموکراسی با مضمون پایان دادن به استثمار و وجود طبقات اجتماعی است، به خودی خود متضمن این معناست که توده‌های کارگر دنیا در هر شرایطی به جای این که آزادی‌ها، حقوق سیاسی، انتظارات رفاهی و مطالبات اجتماعی خویش را از پایگاه جنگ طبقاتی علیه اساس کار مزدوری پیگیری کنند، باید با آویختن خود به دار دموکراسی، موجودیت جنبش طبقاتی‌شان را به مرداب تقدیرگرایی کور تاریخی و نوعی سلوک بی‌فرجام فالتالیستی بسپارند. آن چه که رویل و همانندان او تئوریزه می‌کنند و آن چه که اینان به گونه‌ای افتراآمیز به مارکس نسبت می‌دهند، تبلور نگرشی است که تاریخاً کوشیده است جنبش کارگری جهانی را از ریل کمونیسم به سوسیال رفرمیسم کج کند. همه جا این تصور نادرست را القا کرده است، که گویا «برای رسیدن به کمونیسم باید حتماً از سرزمین معجزات دموکراسی عبور کرد!» در ده‌ها شکل و شمایل فلسفی، اعتقادی و سیاسی متفاوت بر سر راه طبقه‌ی کارگر در چهارگوشه‌ی دنیا سبز شده است، تا در هر قیافه‌ی آرایشی جداگانه به گونه‌ای جنبش کارگری بین‌المللی را از مسیر واقعی پیکار سوسیالیستی منحرف سازد.

بر خلاف آن چه که رویل و همانندان او می‌پندارند، در یک جامعه‌ی کاپیتالیستی، پیکار سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر منوط به مبارزه برای توسعه‌ی دموکراسی نیست. تلاش برای توسعه‌ی مرزهای دموکراسی در جامعه‌ی بنا شده بر شالوده‌ی کار مزدوری، مادام که خود این شالوده آماج تعرض کمونیستی پرولتاریا واقع نشود، به هیچ وجه مترادف با پیش روی جنبش کارگری به سمت کمونیسم نخواهد بود. این تلاش، در غیاب یک جنبش نیرومند کمونیستی، حتماً می‌تواند با انحلال طبقه‌ی کارگر در راه حل‌های بورژوازی و انفصال توده‌های کارگر از ریل واقعی جنبش سوسیالیستی طبقه‌ی خود نیز هم راه باشد. این حرف کاملاً غلط است، که گویا عروج جنبش کمونیستی طبقه‌ی کارگر موکول به رشد صنعتی هر چه افزون‌تر و توسعه‌ی هر چه بیشتر دموکراسی در جامعه است. نه رشد صنعتی غول آسا و افسانه‌ای اروپای غربی و نه دموکراسی رایج در این کشورها، به خودی خود هیچ نردبان الکترونیکی‌ی خودکاری برای عروج جنبش لغو بردگی مزدی در پیش پای کارگران قرار نداده است. کمونیسم طبقه‌ی کارگر، جنبشی است با بدیل اجتماعی خاص خویش، با مطالبات جاری ویژه‌ی خود، با ظرف سازمان‌یابی و تحزب متناظر با ملزومات بالندگی و قدرت‌گیری خود، جنبشی علیه تمامیت نظام سرمایه داری که به هر نوع حقوق یا مطالبات روزمره‌ی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی توده‌های کارگر نیز از همین سکو نگاه می‌کند. در هر نقطه‌ای از دنیا که رابطه‌ی کار مزدوری، سرنوشت زندگی انسان‌ها را

رقم می‌زند، مستقل از این که رشد صنعتی و درجه‌ی انکشاف دموکراسی یا جامعه‌ی مدنی تا کجا پیش رفته یا نرفته است، طرح آلترناتیو جامع الاطراف و شفاف کمونیستی، سازمان دهی جنبش لغو کار مزدی و مبارزه برای جایگزینی عینیت موجود با سوسیالیسم، به همان اندازه امر حیاتی طبقه‌ی کارگر است، که تنفس هوای آزاد و اصل زندگی کردن مسالیه‌ی اوست.

توسعه‌ی ساختار مدنی در نظام کار مزدوری، توسعه‌ی داربست‌های تمکین پرولتاریا به قرارها و قراردادهای متناظر با بازتولید سرمایه‌ی اجتماعی است. آن جا که قرار است با اساس کار مزدوری مبارزه شود، کل ساختار دموکراسی و مدنیت موجود نیز به همان شکل آماج حمله قرار می‌گیرد. این باور، که گویا دموکراسی معبر اتصال به کمونیسم است، جنبش طبقاتی پرولتاریا را عملاً در برابر دموکراسی خلع سلاح می‌کند. آن چه را که خود ابزار تحمیل بردگی مزدی بر توده‌های کارگر است، مورد تقدیس قرار می‌دهد و به کارگران این گونه اخطار می‌کند، که باید در جانب داری و حراست از این نظم با بورژوازی هم راهی نمایند!! به عنوان مثال، طبقه‌ی کارگر باید پارلمانتاریسم را ارج گذارد و از مبارزه برای تضعیف آن خودداری ورزد. قوانین و قراردادهای مدنی منبعث از رابطه‌ی تولید اضافه ارزش را محترم بشمارد و چگونگی پیش برد و تعمیق مبارزه‌ی طبقاتی خود علیه سرمایه را با آن‌ها هم ساز کند!! به سندیکالیسم و اتحادیه‌گرایی مومن باشد و تناقض آن با شرط و شروط سازمان یابی جنبش لغو کار مزدی را به دیده‌ی اغماض بنگرد!! آزادی‌های سیاسی موجود در این یا آن جامعه‌ی سرمایه داری را تضمین آزادی‌ییکار طبقاتی خود تلقی کند و از آن‌ها جانب داری نماید!! و در یک کلام، آن چه را که در قلمرو دموکراسی جای می‌گیرد، نه ابزار سلطه‌ی مناسبات کاپیتالیستی، بلکه مجموعه‌ای از نظم اجتماعی ماورای طبقاتی به حساب آورد و تحکیم و تعمیق همین نظم را شرط لازم گذر به کمونیسم تصور کند.

در این جا به طور قطع فریاد اعتراض کلیه‌ی گرایش‌های دل داده‌ی دموکراسی – و نه فقط طرف داران روبل و میلی باند – بلند خواهد شد، که طبقه‌ی کارگر بدون حصول آزادی‌های سیاسی و حقوق مدنی، چگونه می‌تواند جنبش سوسیالیستی خود را سازمان دهد؟! در پاسخ باید گفت، که بحث مطلقاً بر سر نفی اهمیت آزادی‌های سیاسی در امر انکشاف مبارزه‌ی طبقاتی و خیزش کمونیستی پرولتاریا نیست. گفتگو پیرامون چگونگی نگاه طبقه‌ی کارگر به دموکراسی و پیوند آن با کمونیسم است. روبل و هم اندیشانش، سازمان یابی جنبش لغو کار مزدوری توده‌های کارگر را به استقرار دموکراسی و وجود حقوق مدنی ارجاع می‌دهند، در حالی که برای فعالین کمونیست جنبش کارگری مساله به گونه‌ای اساساً مغایر و متفاوت مطرح می‌گردد. پرولتاریا لبه‌ی تیز تعرض خود را به سوی رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار نشانه می‌رود. در این جا، حقوق شهروندی یا آزادی‌های سیاسی با درون مایه‌ی دموکراتیک یا کلا دموکراسی در مفهوم عام آن نقطه‌ی عزیمت نیست. آزادی بیان یا هر نوع آزادی سیاسی و اجتماعی دیگر، حق تشکل و تمامی حقوق مدنی بلافاصله موضوعیت خود را طرح می‌کنند، اما با مکان و محتوایی از پایه متفاوت با روایتی که روبل افاده می‌کند. وقتی که طبقه‌ی کارگر به اساس کار مزدوری حمله می‌کند، آزادی بیان و حق تشکل را نیز به مثابه‌ی ابزار، کارافزار و سلاح موثر پیش برد این مبارزه می‌خواهد. درست به همین دلیل، حق رای و آزادی انتخابات وی، راه معبد پارلمانتاریسم را در پیش نمی‌گیرد و به دموکراسی پارلمانتاریستی دخیل نمی‌بندد. حق تشکل و تحزب او با سندیکالیسم یا احزاب سوسیال رفرمیستی دست بیعت نمی‌فشارد و کمونیسم خود را در گورستان جنبش اتحادیه‌ای دفن نمی‌کند. به همین سیاق، حق آزادی بیان، عقیده و اندیشه‌اش در تبخیر متراکم افکار خفقان زای کاپیتالیستی برخاسته از پروسه‌ی بازتولید سرمایه ذوب نمی‌گردد.

تفاوت بسیار عظیمی است میان این که آزادی‌ها و حقوق شهروندی انسان‌ها را از منظر کمونیسم طبقه‌ی کارگر و پیش شرط‌های توفندگی جنبش لغو کار مزدوری زیر ذره بین قرار دهیم، یا بالعکس همه‌ی این‌ها را از زیج تقدیرات نظم سرمایه رصد کنیم. در حالت نخست، آزادی بیان را نه بیان آزاد انتظارات خود از نظام سرمایه داری، که آزادی جامع

الاطراف توده های کارگر و فرودست در صدور کیفرخواست کمونیستی و طبقاتی علیه تمامیت کاپیتالیسم و توسعه ی لحظه به لحظه ی این کیفرخواست علیه هر نوع ابراز وجود سرمایه داری خواهیم فهمید. تشکل آزاد را ظرف پیگیری و سازمان یابی جنبش الغای کار مزدوری تعریف خواهیم نمود. حق شهروندی را حق دخالت مستقیم و نافذ و آزاد هر انسان در برنامه ریزی تولید و کار اجتماعی درک می کنیم و تساوی حقوق زن و مرد، حل معضل خانواده، حق آموزش و بهداشت و رفاه اجتماعی و همه ی مسایل دیگر را با محتوا و معنایی متناظر با پیش شرط های ضروری پیروزی جنبش سوسیالیستی ارجاع خواهیم داد. نگاه از این منظر، طبقه ی کارگر را در آستانه ی برپایی دنیایی فراسوی دنیای کاپیتالیسم قرار می دهد و معنی آزادی و حقوق شهروندی را در آزادی انسان ها برای برپایی این جهان خواهد فهمید. در حالی که منظر دوم، یعنی رصدخانه ی تاریک دموکراسی، تمامی این قرارها و حقوق و انتظارات را در مه آلودگی کدر باورها و اندیشه های سودسالار سرمایه به ابزار تحمیل بردگی مزدی بر کارگران تحویل می نماید. منظر اول، پروسه ی تغییر پایه ای نظم اقتصادی، سیاسی، اجتماعی موجود را خوراک ذهن کارگر می کند؛ او را به مبارزه ی فعال فکری و عملی برای تحقق آن بسیج می نماید و در این راستا برای یافتن معنای واقعی آزادی و حقوق شهروندی انسیکلوپدی کمونیسم را در برابرش باز می گشاید. منظر دوم او را به ویرانه های حقوق مدنی کاپیتالیستی ره می برد و در صومعه های وعظ و اندرز قداست سود، به چنگال بی رحم عبودیت سرمایه تسلیم می نماید.

روبل، رابطه ی دموکراسی و سوسیالیسم را باژگونه می فهمد. او به جای این که قدرت توفنده ی پیکار کمونیستی پرولتاریا را «قانون گذار» آزادی و حقوق شهروندی آدم ها اعلام نماید، بر عکس در بیابان لم یزرع دموکراسی، قوت لایموتی برای رفتن راه کمونیسم جستجو می کند!! روبل می کوشد تا حرف های مارکس پیرامون انقلاب کارگری را نیز تماما به همین کج راه بکشاند و همه ی آن ها را به نفع دموکراسی از درون مایه ی واقعی طبقاتی شان تهی سازد.

مارکس از تسخیر قدرت سیاسی توسط طبقه ی کارگر و دوره ی گذار به کمونیسم سخن رانده است. او در این جا به ساختن هیچ کلیشه ای برای مرحله بندی انقلاب یا تقدس دموکراسی به عنوان راه گذار به جامعه ی رها شده از کار مزدوری دست نزده است. از همه مهم تر این که، سخن مارکس بسان سخن هر انسانی و از جمله به مثابه ی سخن تیزبین ترین کمونیست تاریخ، بالاخره در متن تاریخ و در متن پروسه ی تحولات پیکار یا آرایش قوای طبقات قابل فهم است. ماکسیمیلیان روبل از حرف های مارکس این نتیجه را می گیرد، که او انقلاب سیاسی را فاز تحقق دموکراسی می دانسته است. فازی که بدون عبور از آن، تدارک انقلاب طبقه ی کارگر برای کمونیسم امکان پذیر نبوده است!! نظر مارکس پیرامون تسخیر قدرت سیاسی توسط توده های کارگر و دولت کارگری «دوران گذار»، مستقل از ویژگی های معینی که این حلقه ی خاص انقلاب کارگری در شرایط تاریخی متمایز یا در سطوح متفاوت آرایش قوای میان پرولتاریا و بورژوازی می تواند داشته باشد، به هر حال نظریه ی ناشناخته و مبهمی نیست. جوهر گفتگوی مارکس در این رابطه دقیقا در نقطه ی عکس استنباط روبل قرار دارد. مارکس، دیکتاتوری پرولتاریا را نه به خاطر برآورده شدن آرمان های دموکراتیک طبقه ی کارگر، بلکه به خاطر مکان واقعی اش در پروسه ی بالفعل برچیدن کار مزدوری طرح می کند. سوسیالیسم از دید مارکس، در لغو رابطه ی خرید و فروش نیروی کار به واقعیت می پیوندد. محو این رابطه، نیازمند پایان دادن به وجود دولت بالای سر جامعه و حضور مستقیم آحاد شهروندان در برنامه ریزی کار و تولید اجتماعی یا توزیع سوسیالیستی همه ی امکانات رفاهی و اجتماعی است. این دو، وجوه پیوسته و ارگانیک یک پروسه اند. فرایندی که مارکس آن را پویه ی عینی زوال دولت می نامد، در عین حال پویه ی واقعی محو کار مزدی است. در این جا هیچ مرحله بندی دموکراتیک و سوسیالیستی یی مورد توجه نیست و اساسا بینش، راه حل یابی و اندیشه ی مارکس به هیچ فازبندی ماورای مبارزه ی طبقاتی هیچ رغبتی نشان نمی دهد. توده های کارگر در درون این پروسه به عالی ترین شکل آزادی ها و حقوق انسانی دست می یابند و از اسارت هر نوع حکومت ماورای خود آزاد می شوند، صرفا به این طریق که طوق رابطه ی کار مزدوری را از دست و پای خود باز می کنند و صرفا به این دلیل که پاره کردن زنجیر کار مزدوری و رهایی

از سلطه‌ی هر نهاد اجتماعی بالای سر خویش، وجوه متمایز، اما همگن یک پروسه‌اند.

آن چه که روبل در این جا بر آن پای می‌فشارد و به نادرست آن را به مارکس نسبت می‌دهد، درست همان چیزی است که بیش از یک قرن بخش عظیمی از توده‌های کارگر دنیا را از جبهه‌ی انقلاب طبقاتی خود جدا و پشت سر رویاهای ضد کارگری و ضد کمونیستی طبقه‌ی بورژوازی به صف کشانده است. بحث آشنای «مرحله‌ی انقلاب»، «دموکراسی خلق»، «رهبری پرولتاریا بر انقلاب دموکراتیک»، «شرط توسعه‌ی سیاسی و مدنی جامعه‌ی کاپیتالیستی برای رشد جنبش سوسیالیستی کارگران»، «اول انقلاب دموکراتیک و بعد سوسیالیسم» یا تئوری‌های دیگری از این دست، همگی هم عرض و هم نهاد همین نظریه‌اند. روح و پیام همه‌ی این ترها آن است، که طبقه‌ی کارگر مبارزه‌ی خود علیه اساس استثمار کاپیتالیستی را رها ساخته و تشدید لحظه به لحظه‌ی استثمار، بی حقوقی و سیه روزی خویش به نفع توسعه‌ی انباشت سرمایه‌داری یا سود افزون‌تر و افزون‌تر سرمایه‌ی اجتماعی را گردن نهد. بحث «انقلاب دموکراتیک» و تعلیق تاریخی پیکار مستقیم کارگران علیه کاپیتالیسم، هم راه با اسطوره کردن نقش دموکراسی برای سوسیالیسم، قصه‌ای است که همه جا در گوش کارگران زمزمه شده است، تا به کمک آن جنبش کارگری را در مرداب توهمات ناسیونالیستی و سوسیال فرمیستی فرو برند. پیش فرض همه‌ی این نظریه بافی‌ها آن بوده است، که طبقه‌ی کارگر از کمونیسم به چند و چون آزادی سیاسی، مطالبات روزمره‌ی اقتصادی و اجتماعی یا حق و حقوق انسانی خویش نظر نیاندازد، بلکه با تحویل کمونیسم به آینده‌ی تاریخ، همه‌ی بالا و پایین انتظارات یا برد توان و امکاناتش را با چشم و مغز عاریتی بورژوازی و در تنگنای افق تیره و تار سرمایه‌داری برآورد نماید. فلسفه‌ی مرحله بندی‌ها و مرحله سازی‌ها، القای این عقیده است که بدون داشتن یک جامعه‌ی انباشته از پیش رفته‌ترین صنایع، عالی‌ترین دستاوردهای تکنیک و دانش، بالاترین سطح بارآوری کار، تحصیل کرده‌ترین متخصصان، عظیم‌ترین دانشگاه‌ها، پر جمعیت‌ترین اتحادیه‌ها و احزاب، نمی‌توان از لغو کار مزدوری سخن گفت!! کلید حصول همه‌ی این‌ها در دست دموکراسی است!! و پس از حصول این‌هاست، که می‌توان بدون ترس از دیکتاتوری و خفقان و با سطح بسیار بالای صنعتی و تکنیک، دروازه‌ی سوسیالیسم را دق الباب نمود!! روبل در مقاله‌ی «مارکس و دموکراسی»، به طور صریح از این شرط و شروطها حرف نمی‌زند، اما وی همان گونه که گفتیم دموکراسی را گذرگاه اجباری کمونیسم می‌داند و کمونیسم را فازی از انکشاف دموکراسی قلمداد می‌کند و این همه را به مارکس نسبت می‌دهد:

"تنها در انزوای خویش در کرویتزناخ، پس از ترک هیات تحریریه‌ی «راینیشه تسایتونگ» است که مارکس از انفعال خویش برای مطالعه‌ی عمیق تاریخ انقلابی فرانسه، انگلستان و آمریکا سود می‌برد. این مطالعه است، که بی گمان وی را متقاعد می‌کند که سرانجام طبیعی و ناگزیر جمهوریت مبتنی بر دموکراسی، کمونیسم است، یعنی جایی که با دموکراسی واقعی، دولت سیاسی محو می‌شود."

می‌بینیم که کمونیسم در روایت روبل، اساساً جنبش طبقه‌ی کارگر علیه کار مزدوری نیست، هم چنان که دموکراسی نیز با هیچ شیوه‌ی تولید و مناسبات اجتماعی معینی قابل تداعی نیست!! دموکراسی پدیده‌ی هم زاد بشر و هم سرنوشت بشر در طول تاریخ است، که به تدریج کامل‌تر و کامل‌تر شده و سرانجام در کمونیسم به کمال نهایی خود می‌رسد!! سوسیال دموکراسی حداقل در دهه‌های نخستین حیات خود، شبیه همین باورها و تئوری‌ها را وثیقه‌ی انصراف طبقه‌ی کارگر از پیگیری پیکار کمونیستی علیه سرمایه‌داری ساخت. و احزاب وارث سوسیال دموکراسی آن دوران نیز کماکان با همین حرف‌ها، ماهیت تمام عیار کاپیتالیستی خود را از چشم کارگران می‌دزدند. هم اکنون پاره‌ای از این احزاب و گروه‌ها در اروپای غربی ادعا می‌کنند، که می‌خواهند از طریق توسعه و تعمیق دموکراسی به سلطه‌ی مناسبات سرمایه‌داری پایان بخشند!!

روبل و استشهاد از مارکس

روبل، روایت خود از رابطه‌ی میان کمونیسم و دموکراسی را به مارکس و چگونگی سیر اندیشه و زندگی سیاسی او نسبت می‌دهد. بالاتر گفتیم که او به جای تحلیل مادی پدیده‌ها، به چگونگی انعکاس آن‌ها در اندیشه‌ی آدم‌ها مراجعه می‌کند و در این راستا معتقد است که به سراغ مارکس رفته است. مطابق دریافت وی، مارکس جهان بینی و درک خود نسبت به مناسبات انسانی را از اسپینوزا آموخته است!! او می‌گوید:

"به نظر می‌رسد مارکس می‌خواهد این مطلب را بیان نماید، که وی تمامی عناصر لازم برای تدوین جهان بینی خود و مناسبات انسانی را از اسپینوزا گرفته است."

روبل، دموکراسی فیلسوف هلندی را عمیق‌ترین نوع دموکراسی اعلام می‌دارد!! و به همین دلیل، اصرار زیادی دارد تا احترام خویش به مارکس را از طریق تهیه‌ی یک شجره‌نامه‌ی اعتقادی و رساندن ریشه‌ی باورهای وی به پیامبر بزرگ دموکراسی ادا کند!! روبل با همه‌ی کوششی که برای انتساب دیدگاه‌های سیاسی مارکس به اسپینوزا به عمل می‌آورد، هیچ سند یا گفته‌ای پیرامون ادعای خود ارائه نمی‌کند. ظاهراً مطالعه‌ی آثار آن فیلسوف توسط مارکس برای رسیدن وی به این نتیجه‌گیری کفایت می‌کرده است!! این نکته البته چندان مورد توجه ما نیست. نکته‌ی اساسی، پافشاری ایده‌آلیستی مفرط روبل در تهی ساختن آموزش‌های مارکس از محتوای واقعی طبقاتی، تاریخی و علمی آن است. مارکس در بحث پیرامون ایدئولوژی به طور کلی و ایدئولوژی آلمانی به طور اخص، ضمن توضیح وجوه ابتدالی نظریات فرقه‌های مختلف هگلی می‌نویسد:

"به ذهن هیچ یک از این فیلسوفان خطور هم نکرده است، که به تحقیق در خصوص ارتباط بین فلسفه‌ی آلمانی و واقعیت آلمان، ارتباط بین انتقاد آن‌ها و محیط مادی‌شان بپردازند."

آن چه وی خطاب به هگلی‌های جوان و کهن می‌گوید، در سطحی وسیع‌تر همه‌ی فلاسفه‌ی پیشین و به نحو اولی فیلسوفانی چون اسپینوزا را نیز شامل می‌گردد. مارکس با انگشت نهادن بر این نگرش، که «شعور انسان‌ها وجود آنان را تعیین نکرده، بلکه وجود اجتماعی‌شان شعور آنان را تعیین می‌کند»، بیش از هر چیز استیصال همه‌سویه‌ی تئوری‌ها و فلسفه‌بافی‌های پیشین در تشریح عینیت هستی و لاجرم در تغییر این عینیت را خاطر نشان ساخت. اسپینوزا نیز در زمره‌ی کسانی است، که باورها و اعتقادات فلسفی‌اش هیچ راهی به تبیین هستی اجتماعی بشر نمی‌برده است و بر همین مبنی قادر به ارائه‌ی هیچ راه حل یا افقی برای رهایی انسان از شر استثمار و دولت و قدرت فائده‌ی بالای سر انسان‌ها نبوده است. روبل که پیش از این کمونیسم مارکس را یک کشف تئوریک! و سپس این کشف تئوریک! را محصول تکامل روایت مارکس از دموکراسی قلمداد کرده بود، اینک می‌کوشد تا سرچشمه‌ی این دموکراسی را نیز در رساله‌ی الهی اسپینوزا نشان دهد!! از قرار معلوم، تمامی آن چه که مارکس را به عنوان مارکس به مردم دنیا و به طبقه‌ی کارگر بین المللی شناسانده است، در دستگاه سنجش سیاسی و فکری روبل بسیار بی‌اعتبارتر از آن است که بتوان سایه‌ی قیمومت فلسفه‌ی اسپینوزا یا تابش اکثری رساله‌ی دین و دولت این فیلسوف را از سر آن کوتاه کرد!!

برای انحراف ذهن مردم کارگر از فهم درست آموزش‌های مارکس، به راه‌های مختلفی می‌توان متوسل شد. آن چه روبل می‌کند نیز یکی از این راه‌هاست. مطابق این راهبرد، آموزش‌های مذکور به جای این که به مثابه‌ی نقد کمونیستی مناسبات سرمایه‌داری فهمیده شود، به جای این که تبیین مارکس از دموکراسی در رابطه با «جامعه‌ی مدنی» و تحلیل جامعه‌ی مدنی در اقتصادی سیاسی جستجو شود، به جای این که ریشه‌ی کلیه‌ی بی‌حقوقی‌ها، ستم‌کشی‌ها یا ماهیت دولت و دیکتاتوری و نظم سیاسی، همه و همه در بطن رابطه‌ی کار و سرمایه جستجو گردد، آری آموزش‌های مارکس به جای این که با این دید نگریسته شود و در چنین مکانی قرار گیرد، مهر یافته‌های فلسفی اسپینوزا بر آن حک می‌گردد. نظم سیاسی متناظر با فرایند لغو کار مزدوری، به تفسیر یا تاویلی از «آشتی حقوق طبیعی و وجود اجتماعی» اسپینوزا وصله می‌شود و با این کار از تمامی اعتبار طبقاتی و کمونیستی خود تهی می‌گردد. روبل، درون مایه‌ی درک مادی مارکس از تاریخ، جامعه و پروسه‌ی تعمیم این ادراک به تحلیل جامعه‌ی مدنی را درک نکرده است.

اسپینوزا از زمان و از شرایط تاریخی عصر خود جدا می‌گردد؛ اندیشه‌های وی به جای این که شعور هستی انسان قرن هفدهم تلقی گردد، به افکار ماورای زمینی بالای سر تاریخ تعبیر می‌شود؛ و مارکس و آنتومی او از رابطه‌ی سرمایه، مبارزه‌ی طبقاتی یا نقد کمونیستی وی بر مناسبات کار مزدوری نیز به همین سرنوشت دچار شده و با شرایط تاریخی زمان خود قطع رابطه می‌کند. روبل به مدد همه‌ی این کارها، با خط کشیدن بر درک مادی تاریخ، با شستشوی رنگ‌های اثیری طبقاتی و تاریخی متضادی که دیدگاه‌های سیاسی و نظری مارکس از یک سو و اسپینوزا یا فلاسفه‌ی مشابه وی از سوی دیگر در آن شناورند، بالاخره موفق می‌شود دنیایی فارغ از رنگ طبقات، تاریخ و مبارزه‌ی طبقاتی در تاریخ خلق کند. مارکس را خلف صدیق اسپینوزا معرفی نماید!! و ریشه‌ی کمونیسم طبقه‌ی کارگر را از نقد رادیکال طبقاتی کار مزدوری بیرون کشیده و در فلسفه‌ی «وحدت طبیعت و خالق» اسپینوزا نشاء کند!! یک سؤال بسیار اساسی در این جا مطرح است. این که تمامی این افت و خیزها در برهوت تاریک استدلالات بی پایه قرار است چه مشکلی را حل کند؟! پاسخ ظاهراً این است، که باید مارکس از اتهام بی توجهی به دموکراسی تبرئه گردد! مصداقی بهتر از این برای ضرب المثل معروف «دوستی خاله خرسه» نمی‌توان پیدا کرد.

در بررسی فلسفه‌شناسانه‌ی روبل، مارکس همه جا فیلسوف وار با اشتغالات روزمره‌ی فلسفی حضور پیدا می‌کند!! در دید روبل، مارکس فیلسوفی است که در عالم اندیشه به سیر آفاق و انفس مشغول است!! «کندوکاو روسوی قرارداد اجتماعی»، «نقد هگل»، «انتقاد از فویرباخ»، «توسل به اسپینوزا»، ایمان به دموکراسی به عنوان «محصول عالی تکامل بشری»، در مقابل آن چه که محتوای نظریه‌ی دولت هگل را شکل می‌دهد، و سرانجام کشف دیکتاتوری پرولتاریا به مثابه‌ی دموکراسی راستین و حلقه‌ی تکامل دموکراسی به کمونیسم، مولفه‌هایی هستند که روبل اصرار دارد سیر و سلوک در آن‌ها را کارنامه‌ی زندگی سیاسی مارکس کند!! در دنیای تتبعات روبل، حرف‌ها، نظرات، تحلیل‌ها و آموزش‌های مارکس، تجسم تلاش انسانی متعلق به یک طبقه‌ی اجتماعی در جامعه‌ای بنا شده بر یک شیوه‌ی تولید مادی با هدف پاسخ به معضلات جنبش طبقاتی و اجتماعی آن طبقه‌ی معین و گشایش افقی در برابر آن طبقه نیست. ویژگی اساسی انسان محور بودن دیدگاه‌ها و اندیشه‌های مارکس نیز در پاره کردن وجود زمینی این انسان محوری و خلق مکتبی آن در دنیای اندیشه‌ها پیگیری می‌شود. تب و تاب انجام این رسالت آن چنان روبل را در حرارت خود می‌پیچد، که او همه‌ی حرف‌های مارکس را وارونه می‌بیند. به نقل قولی که او از مارکس در رابطه با مساله‌ی دموکراسی آورده است، دقت کنید:

"همان طور که این مذهب نیست که انسان را می‌آفریند، بلکه این انسان است که آن را خلق می‌کند، این قانون اساسی نیست که مردم را می‌آفریند، بلکه این مردم هستند که آن را به وجود می‌آورند. می‌توان گفت که دموکراسی نسبت به سایر اشکال دولت، آن چیزی است که مسیحیت نسبت به بقیه‌ی مذاهب است. مسیحیت کمال مذهب است، جوهر مذهب است، انسان خدا شده‌ای است که چون مذهب خاصی شود. همان طور هم دموکراسی جوهر قانون اساسی سیاسی است: انسان اجتماعی شده‌ای است، که چون قانون اساسی سیاسی ویژه‌ای تلقی شود...، انسان نه به دلیل قانون، بلکه قانون به خاطر انسان وجود دارد: این جا دموکراسی وجود بشری و حال آن که در سایر (اشکال سیاسی) انسان وجودی قانونی است. این چنین است ویژگی بنیادین دموکراسی."

روبل، گفتگوی مارکس پیرامون تمایز میان دموکراسی و دیکتاتوری یا اشکال مختلف دولت‌های پیشین را خوب گوش می‌دهد، اما عمق نگاه مارکس به دموکراسی را رویت نمی‌کند. در این جا نسبت میان دموکراسی و اشکال دیگر دولت با نسبت میان مسیحیت و سایر مذاهب مقایسه شده است. جوهر سخن مارکس در این رابطه‌ی معین آن است، که دولت دموکراتیک، کامل‌ترین شکل دولت‌های تاکنونی است. به همان گونه که شیوه‌ی تولید کاپیتالیستی متکامل‌ترین اشکال شیوه‌ی تولید در قیاس با نظام‌های اقتصادی ماقبل خود است. اما اگر تاکید مارکس بر کامل تر بودن نظام سرمایه داری می‌تواند به بی توجهی او نسبت به ماهیت انسان ستیز این نظام تعبیر شود، در آن صورت مقایسه‌ی میان

دموکراسی و اشکال دیگر دولت توسط وی نیز به روبل فرصت می‌داد که مارکس پرچم دار جنبش لغو کار مزدوری را مدافع سخت کوش دموکراسی معرفی کند! بسیار قابل تعمق است، که در همان عبارت بالا، مارکس دموکراسی را «جوهر قانون اساسی سیاسی» ارزیابی می‌کند؛ به همان گونه که مسیحیت، جوهر مذهب ارزیابی شده است. آیین مسیحی به رغم تفاوت‌هایش با مذاهب گذشته، بالاخره مذهب است و کل خرافه بافی، وارونه پنداری، تعبد، تحجر و مسخ موجودیت انسان را به کامل‌ترین وجهی در درون خود حمل می‌کند. دموکراسی نیز در همان حال، که کمال قانون اساسی نظام‌های پیشین تاریخ است، اما به هر حال قانون اساسی یک نظام اجتماعی است و این نظام اجتماعی تا آن جا که در پیش روی ماست، نظام سرمایه داری است. روبل خود را به هر در و دیواری می‌آویزد، تا با کنه واقعی گفته‌های مارکس در تماس قرار نگیرد. او در ادامه‌ی نقل مطلب یاد شده از مارکس، اضافه می‌کند که:

"مارکس در این جا عناصر فکری خاص خویش را می‌آورد، که در واقع در چهارچوب دموکراسی نمی‌گنجد، مگر به بهای تلاشی آن. مدت‌ها بعد است که مارکس بر مبادی تجربی تکیه نموده و به مفهوم دموکراسی، مفهوم دیگری را که از آن استنتاج نموده - یعنی دیکتاتوری پرولتاریا - پیوند می‌دهد، در هر دوی این حالات، تنها یک موضوع مطرح است: تعیین سرنوشت مردم به دست خود آنان."

مشاهده می‌کنیم که در «پژوهش‌های روبل»، مارکس متفکری است که از شش جهت فقط به دموکراسی می‌نگرد و کشف دیکتاتوری پرولتاریا از جانب او نیز اساساً کوششی برای نجات دموکراسی از تباهی است!! ظاهراً تفاوت وی با فلاسفه و اندیش‌مندان دیگر، فقط در کشفیات تئوریک او نهفته است!! او دموکراسی را به کمک آموزش‌های اسپینوزا کشف می‌کند؛ هگل را نقد می‌کند و تئوری دولت او را مورد انتقاد قرار می‌دهد؛ کشف خویش درباره‌ی دموکراسی را به کمونیسم بسط می‌دهد؛ و البته نقطه‌ی عزیمت وی در این سیر و سلوک نظری، آزادی انسان بوده است. اما او برای دست‌یابی به راز سر به مهر این آزادی، در منزل گاه‌های نظری و فلسفی فوق، بساط تجسس پهن کرده است، تا سرانجام به کمونیسم برسد!! در پژوهش روبل، مارکس انسانی در کارزار مبارزه‌ی طبقاتی نیست، دموکراسی را پدیده‌ای برتافته از یک شیوه‌ی تولید مادی معین نمی‌فهمد، آزادی انسان را آزادی از استثمار و بی‌حقوقی و سیه‌روزی منبعث از یک شیوه‌ی تولید و نظام اجتماعی معین تلقی نمی‌کند. کمونیسم وی تبلور نقد طبقاتی پرولتاریا بر نظام کاپیتالیستی نیست، دیکتاتوری پرولتاریا برای او لحظه‌ای از پیش روی جنبش لغو کار مزدوری طبقه‌ی کارگر به حساب نمی‌آید. او فیلسوفی است، که در عالم اندیشه سیر و سیاحت می‌نماید و در این گذر، اعتقادش به دموکراسی جای خود را به نظریه‌ی کمونیسم می‌سپارد.

روبل، سرتاسر زندگی مارکس را با همین عینک واری می‌کند. وی در جای دیگری از این مقاله، به توضیح برخورد مارکس به جامعه‌ی آمریکا و سرنوشت دموکراسی در آن جامعه می‌پردازد. او معتقد است، که هامیلتون با مطالعه‌ی گزارشی در مورد وضعیت زندگی مردم آمریکا و اطلاع از بی‌عدالتی‌ها یا اختلافات فاحش طبقاتی در آن کشور، نسبت به آینده‌ی دموکراسی آمریکا ابراز نگرانی می‌کند. هامیلتون، جنگ و ستیز میان توده‌ی مردم محروم و ثروت‌مندان در جامعه‌ی مذکور را پیش‌بینی کرده و فرجام آن را در تسخیر قدرت دولتی توسط رنج‌بران پیش‌گویی می‌کند: «زیرا دموکراسی ضرورتاً به آنارشی و غضب منتهی می‌گردد.» روبل با نقل این مطالب ادامه می‌دهد، که مارکس ملاحظات هامیلتون را مورد دقت قرار می‌دهد، همه چیز را تایید می‌نماید و تنها تغییری که در یادداشت‌های هامیلتون وارد می‌سازد، جایگزینی کلمات آنارشی و غضب با کمونیسم بوده است. در این جا نیز کمونیسم مارکس نهایتاً محصول تکامل ضروری و جبری دموکراسی است، نه جنبش لغو کار مزدی توده‌های کارگر و نه آن بدیل اجتماعی‌یی که طبقه‌ی کارگر باید در پیش‌روی جنبش خود داشته باشد و به دنبال برچیدن بساط سرمایه داری برای استقرار برنامه ریزی نماید. روبل که پیش از این «تئوری دموکراسی»! مارکس را مدیون شاگردی او در محضر اسپینوزا می‌دانست، در پی نقل این مطالب، آشنایی مارکس با «علم جدید جامعه» را نیز ارثیه‌ی معنوی او از توکویل، مومن به مسیحیت، و سپس

هامیلتون اعلام می‌دارد!! روبل می‌گوید، که مارکس در تمامی عمرش قهرمان پیکار برای دموکراسی بود و پس از کمونیست شدن نیز هیچ‌گاه با لیبرالیسم و دموکراسی طلبی قطع رابطه نکرد!! وی مبارزه‌ی مارکس در کنار چارتیست‌ها، نگارش صدها مقاله ضد بناپارت در دوران امپراتوری ناپلئون سوم، مبارزه‌ی علیه تزاریسم و آلت دست‌اش دولت پروس، جانب‌داری از شمال علیه جنوب در جریان جنگ انفصال آمریکا، جانب‌داری از کمون پاریس و بالاخره مشارکت هم‌زمان مارکس در اتحادیه‌ی کمونیست‌ها و جامعه‌ی دموکرات‌ها در بروکسل یا نگارش مانیفست و نطق او در همان روزها پیرامون اهمیت مبادله‌ی آزاد، انتشار ارگان دموکراسی در کلن و... را همه و همه به عنوان شواهد مطمئن پای بندی مارکس به دموکراسی مورد استناد قرار می‌دهد. آن‌چه که روبل در تمامی این استنادات و استنتاجات به کلی فراموش می‌کند، این واقعیت بدیهی است که مارکس در تمامی این قلمروها و سنگ‌گیری‌ها، پرچم دار جنبش لغو کار مزدوری و نه عاشق سینه چاک دموکراسی بوده است.

* * *

منابع:

- ۱- دفتر دوم مجله‌ی «اختر»، مقاله‌ی «مارکس و دموکراسی»، ماکسیمیلیان روبل، ترجمه‌ی مصطفی هاشمی؛
- ۲- «آینده‌ی سوسیالیسم»، مقاله‌ی رالف میلی باند، ترجمه‌ی ناصر زرافشان؛